

شاهزاده محروم

کتاب دوّم
مطرودى پى نام

مرجان صالحى





نشرسایه

شهرکرد- خیابان ولیعصر- پردیس دو- طبقه دوم- واحد ۱۴۰

هشت کشور هشت داستان؛ شاهزاده مطرود: مطرودی بی نام
مرجان صالحی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: چاپ روز

صالحی، مرجان، ۱۳۷۱ -

شاهزاده مطرود: مطرودی بی نام / مرجان صالحی. - شهرکرد: انتشارات سایه سیاه، ۱۴۰۱

۴۳۰ص: مصوّر(رنگی) ISBN ۹۷۸-۶۲۲-۹۷۷۶۱-۷-۹

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

داستانهای فارسی-- قرن ۱۴

۸۸۳۹۳۵۵

PIR۸۳۵۰

۸۶۳/۶۲

چگونه با انتشارات سایه سایه
در ارتباط باشیم؟



www.BSHpublication.ir



BSHpublication@gmail.com



BSHpublication



09167391459



مقدمه:

سال‌ها پیش در خردسالی، ماجرای ورود قدرت ماوراءطبیعی به گونهٔ انسان، توسط پدرم شرح داده شد. او می‌گفت، آتش جنگ، همهٔ کشورها را ویران کرد تا آنجا که هیچ راهی برای نجات از آن نداشتند. سه دلاور با امید به دخالت موجودات پر قدرتی به نام پریان، به سوی آن‌ها رفتند و پس از مشقت بسیار، آن‌ها را راضی به کمک نمودند. با ورود این قدرت بزرگ و تقسیم آن بین سه دلاور، آتش جنگ رو به خاموشی رفت. شورای پریان، برای بازپس‌گیری این قدرت، قوانین سختی قرار داده بود. پس از مرگ طبیعی فرد، این قدرت به اصل خویش بازمی‌گشت. هم‌چنین در طی زمان، این قدرت بین فرزندان انسان‌ها تقسیم می‌شد تا به تکه‌های کوچک‌تری تبدیل و به پریان بازگردد. جنگ سخت‌تر زمانی شروع شد که یکی از آن قهرمانان متوجهٔ عدم تساوی تقسیم قدرت شد و دست به کشتار زد. او فهمید که با کشتن یک قدرت‌دار، می‌توان قدرت او را غصب کرد و همین آتش خاموش جنگ را بار دیگر شعله‌ور ساخت.

در بین قدرت‌داران رده‌های مختلفی برای بیان میزان قدرت وجود دارد. از رنگ چشم سفید با کم‌ترین میزان قدرت تا سیاه که نشانگر بالاترین حد آن است. من مایلین گاردلین، قدرتمندترین جادوگر ردهٔ سیاه هشت کشور، این قدرت را وامدار کشتن والدینم هستم. بعد از مرگ آن‌ها طرد شدم و به نظارهٔ قضاوت‌هایی نشستم که هر کس در هر جایگاهی دربارهٔ من به زبان می‌آورد. این داستان زندگی پر حادثهٔ من است.



از احساسات دم می‌زنی و فکر می‌کنی نمی‌تونم بفهمم. بی‌رحم و سنگدل. بی‌قلب و سخت‌گیر؛ همه این لقب‌ها برازنده‌ام اما بهم بگو چطور قلبم رواز دست دادم؟
بهم بگو چرا ارباب دنیای روشنایی که به قلب بزرگش شهره بود، حالا لقب شاهزاده بی‌قلب آوگلار رو به دوش می‌کشه؟ بهم بگو نام و آوازه من به خاطر چه کسی نابود شد؟ بهم بگو از چیزی که بودم چی باقی مونده؟
و تو از من چی می‌خوای؟ فرمان‌برداری و مرگم؟!

به سختی برخاست در حالی که برای بلند شدن از درخت کمک می‌گرفت. قدرت هوراس به یکباره با چنان شدتی به سینه‌اش برخورد کرد که برای کم کردن اثر فشار روی دنده‌هایش ناچار شد با آن همراه شود تا در جایی که دچار شکست می‌شد، بتواند قدرت خود را اعمال کند اما درختی که سر راهش بود، همه برنامه‌هایش را درهم ریخت. به درخت خورد و دیگر جانی برای ایستادن نداشت. خونی که دهانش را گرفته بود، نشان می‌داد زیاده‌روی کرده است. پارچه دور چشمانش را گشود و خون دهانش را بیرون انداخت: «بعید می‌دونم بیش از این بتونم کنترلش کنم.»

هوراس در کنار او ظاهر شد. همچون قبل پیش از غروب برای تمرین در این قسمت از جنگل به سراغش آمده بود. صورت ارباب روشنایی را کبودی‌های متعدد و ورم‌های کوچکی تغییر داده بود که همه را او به جای گذاشت تا درس عبرتش باشد! با این همه حتی امروز هم، چون دیروز احساسی شده بود و این در کارشان اخلاص ایجاد می‌کرد. مایلین در حالت عادی روی احساساتش مدیریت خوبی داشت اما وقتی پای آدریان و یا گروهش در میان می‌آمد، خیلی

ساده ورق برمی گشت و دست و پایش را گم می کرد که به نفع او نبود: «می تونم به نام خطابت کنم؟»

-منم همین کار رو می کنم هوراس.

هوراس مقابل او ایستاد: «احساسات جلوی دست و پاست مایلین.»

-چی؟

-ببین... تو احساسی و زود رنجی. نمی خوام ازت انتقاد کنم؛ بی خود ابروهات رو بهم نده!

مایلین به سرعت سرش را کمی تکان داد و ابروهایش را باز کرد.

-طبیعیه... تو ارباب روشنایی هستی. طبیعی که احساساتی باشی اما مشکل از جایی شروع می شه که تو به جای نشون دادنش، داری با خفه کردنشون، کار خودت رو سخت تر می کنی. احساسات برای نشون دانه. احساساتی که خفه بشن عقده ان! نتیجه همه این ها می شه عدم کنترل روی هاله. هاله تو سرکشه. چون از احساسات تو نشأت می گیره. اگر احساسات رو به موقع و آروم بیرون بدی، بهتر می تونی کنترلش کنی.

با دیدن چهره سردرگم مایلین که گویی یه کلمه از حرف هایش را نفهمیده است نعره کشید: «چون سر و کله زدن با احساسات فرو خورده سخت تر از احساسات آسیب دیده است!»

مایلین با چشمانی گرد و مردد، کمی سرش را عقب برد در حالی که قدرت فریاد هوراس، حتی پرنده ها را نیز به هوا فرستاده و موجودات را فراری داده بود. هوراس به آرامی ادامه داد: «اما اگر احساسات به طور مداوم...» صدایش را کمی بالاتر برد: «و آروم آروم...» صدایش باز هم بالاتر رفت: «بروز داده بشن...» فریاد کشید: «راحت تر می شه باهاشون کنار اومد!» به سرعت به حالت عادی خود برگشت: «کدوم یکی رو ترجیح می دی؟»

-منظورت رو خیلی خوب نشون دادی شاه هوراس اما...

با چهره‌ای سوآلی سرش را بیشتر خم کرد: «احساساتم رو باید به کی نشون بدم؟»

هوراس با دهانی که از بهت باز مانده بود، لحظاتی به او خیره ماند. باید چه می‌گفت؟ باید اعتراف می‌کرد این مرد کسی را برای اشتراک احساساتش ندارد و آنقدر احمق بود که این را می‌دانست و کاری برای آن نمی‌کرد؟ پلک‌هایش را بهم فشرد و افکارش را نظم داد: «به همه» چشمانش را گشود و جدی‌تر ادامه داد: «بهت گفتم مایلین. احساسات نباید توی پستوی ذهنت خاک بخوره. این کار هر روز ناامیدترت می‌کنه. ممکنه تا مدت‌ها هیچ‌کس از احساسات سر درنیاره. حتی تو رو بی‌احساس قلمداد کنه اما کم‌کم و به مرور زمان تو رو می‌شناسن و در احساساتت شریک می‌شن. اگر ناراحت بشی احساس غم می‌کنن و اگر شاد باشی اون‌ها هم خوشحال می‌شن.»

-این برای من احمقانه‌اس هوراس. تعداد کسانی که وقتی لبخند می‌زنم حالشون از من بهم نمی‌خوره...

کمی فکر کرد: «به اندازه انگشتان یک دسته.»

هوراس با تردید شروع به شمردن کرد و بعد از لحظاتی سری به تأیید تکان داد: «درسته... بیا بگیم برای منغورها جواب نمی‌ده. اما...» دستانش را روی شانه او انداخت و لبخند تصنعی پهنی زد: «نظرت چیه بهش وانمود کنی؟»

-وانمود کنم مردم عاشقمن؟

-وانمود کنی نفرت مردم رو نمی‌بینی. به هر حال تو پادشاه روشنایی هستی. مطمئنم جایی توی قلبت یه همچین قابلیت احمقانه‌ای داری.

مایلین با ابرویی برافراشته دستانش را رد کرد: «این فقط باعث می‌شه بیشتر به خونم تشنه بشن.»

هوراس آهی از کلافگی کشید: «مایلین انقدر سخت گیر نباش. فقط مدتی امتحانش کن.»

-هوراس انتظارات از من احمقانه‌اس. من حتی نمی‌دونم چطور این کار رو انجام بدم.

-نظرت چیه کمکت کنم؟

-منظورت چیه؟

هوراس لبخند شیطانی پهنی زد: «مهمان خودمی شاه روشنایی!» با بشکنی کوزه‌ای در دستانش ظاهر شد. کوزه را مقابل صورت پرتدید مایلین گرفت: «با خوردن این نوشیدنی شروع کن.»

مایلین مردد کوزه را از او گرفت: «این چه نوشیدنی‌ایه؟»

-یکی از بانوان تشریفات برام درستش کرده. جای شکره که پریان انقدر احمق بودن که بانوان تشریفات رو جزء مردمان دنیای تاریکی بدونن و گرنه من باید چیکار می‌کردم؟

-بانوان تشریفات؟ چیزی ازشون نشنیدم.

-البته که نشنیدی. اون‌ها جزء مردمان تو نیستن.

مایلین در کوزه را گشود و با استشمام بوی آن به سرعت برقی از خوشحالی چشمانش را درنوردید: «بوی دلپذیری داره.»

-مزه دلپذیرتری هم... امتحانش کن. پیش از تو هرگز به کسی تعارفش نکردم.

مایلین سری به تأیید تکان داد و کوزه را بالا برد اما همین که به لبش رسید آن را دوباره پایین آورد و امید هوراس را کمرنگ کرد: «این کوزه قراره چیکار کنه؟»

-بهت کمک می‌کنه درباره احساسات حرف بزنی!

-هنوز... بهت اعتماد ندارم.

-چاره‌ای هم غیر از من نداری. ترست رو کنار بذار و ازش بخور. یادم می‌مونه که به خاطرش بهم بدهکار شدی!

مایلین دودلی را کنار گذاشت و کمی از کوزه نوشید. چنان طعم شیرین و دلچسبی داشت که تردید برای خوردنش را کنار گذاشت. وقتی آخرین قطره کوزه از گلویش پایین رفت رو به هوراس کرد: «همون‌طور که گفته بودی دلپذی...» با دیدن صورت بهت زده او با نگرانی پرسید: «چی شده؟»

-تو همه‌ش رو خوردی؟

-نباید می‌خوردم؟

-لعنت بهت؛ اون قرار نبود همه‌ش سهم تو باشه!

-واوو... پادشاه تاریکی داره به خاطر یه کوزه گریه می‌کنه؟

-یه کوزه؟ یه کوزه؟؟؟

صدای بالا رفته‌اش نشان می‌داد بیش از آنچه مایلین انتظار دارد خشمگین شده است: «می‌دونی گرفتن این کوزه به چقدر التماس نیاز داشت؟»

-اون بانو گوش به فرمانت نیست؟

-البته که نیست.

مایلین کوزه خالی را به دست او داد: «متأسفم... باید زودتر می‌گفتی.»

هوراس با شگفتی و ناراحتی به درون کوزه نگریست: «اصلاً چرا هنوز هوشیاری؟»

-من مست نمی‌شم.

-این که الکل نبود مایلین... این نوشیدنی برای هیچ انسانی مناسب نیست!

-چه انتظاری از نوشیدنی داشتی؟

هوراس با ناامیدی آهی کشید: «که بدن احمقت نوشیدنی من با کیفیت
مطلوبش رو حروم نکنه!»
-چرا سرگیجه دارم؟
هوراس با شگفتی گفت: «فقط سرگیجه؟ تو واقعاً الان باید بی‌هوش
می‌بودی!»
-احساس می‌کنم... زبونم داره کند می‌شه. این کار توئه؟
-البته که نه. این کار نوشیدنیه.
لبخندی شیطانی به منظور فهمیدن زد: «فکر کنم تو این مرحله رو قبل از
بیهوشی طی می‌کنی.»
-کدوم مرحله؟
-من بهش می‌گم صداقت.
-ها؟
هوراس دستانش را دوباره روی شانه‌های او گذاشت: «تامت؟»
-مایلین.
-از چه خاندانی؟
-گاردلین.
-چند ساله هستی؟
-نوزده.
-نظرت دربارهٔ شخصیت بی‌نظیر من چیه؟
-نفرت‌انگیزه... انقدر که همیشه می‌خوام یه مشت بکوبم توی صورتت!
با سردگمی به چشمان بهت‌زدهٔ آبی هوراس نگریست: «چرا دارم همه چیز
رو می‌گم؟»
-دلگیر شدم! واوا!

کمی فکر کرد و سپس لبخند کشیده ترسناکی روی لب نشانده: «و تلافیش می‌کنم.»

-منظورت چیه؟

-فکر کنم با دیدنت توی مقر، الان بیشتر بهم خوش بگذره.

-چی؟

هوراس بشکنی زد و لحظه‌ای بعد مایلین خود را در مقابل در مقرش دید: «آبی حرومی! باید همون کوزه رو...» با باز شدن در با توماس چشم در چشم شد که می‌خواست به انبار برود و کمی میوه خشک شده بیاورد.

-مایلین... چرا پشت دری؟ صدای اسبت رو نشنیدم.

مایلین سری تکان داد تا کمی هوشیار شود: «اون احمق تله پورت کرد.»

-احمق؟

مایلین بی توجه به سؤال او داخل شد: «چرا انقدر سرده؟»

-آو... الان هیزم بیشتری میارم.

-باشه.

مستقیماً به سمت اتاق نشیمن رفت اما از تلو خوردنش پیدا بود حال طبیعی ندارد. همین که به اتاق رسید، آستن را مقابل آتش شومینه دید که در جای او نشسته بود: «واو... از اون پنجره دل کنده. کم کم داشتم فکر می‌کردم دلبستگی خاصی بهش پیدا کردی!»

آستن از جای او برخاست و احترام گذاشت: «یه زندانی ناچاراً به پنجره سلولش دل می‌بنده.»

مایلین حین نشستن به این حرف خندید: «زندانی؟ تو؟ به خنده‌ام ننداز رفیق... تو اینجا از همه آزادتری!» دستی با سردرگمی به صورتش کشید: «چرا نمی‌تونم دهنم رو ببندم؟» بی آن که دستانش را از روی دهانش کنار بکشد به

آستن نگاه کرد: «به خاطر اون نوشیدنی احمقانه‌اش بود؟» خنده‌ای کرد: «کی اهمیت می‌ده؟» پلک‌هایش را بهم فشرد و کمی سرش را تکان داد تا هوشیارتر شود اما بی‌فایده بود. هر لحظه بیشتر درک حال خود را از دست می‌داد در حالی که گمان می‌کرد هوشیارتر شده است! سرش را به تکیه‌گاه صندلی گذاشت: «خسته کننده‌است!»

-چی فرمانده؟

-خیلی عجیب می‌شه وقتی این طوری صدام می‌زنی آستن! آستن جا خورد. به خاطر نمی‌آورد او را به نام خطاب کرده باشد و اگر قبلاً چنین چیزی پیش آمده، چقدر از آن زمان گذشته است. سکوتش باعث توجه بیشتر او شد: «چرا ایستادی؟»

آستن مردد در کنار او روی صندلی خودش نشست.

-هوا سرد شده.

آستن باز هم سکوت کرد چرا که نمی‌دانست باید در جواب اخبار مربوط به هوا چه پاسخی به او بدهد.

-آستن اعتصاب کردی؟

-نه فرمانده.

-پس چرا ساکتی؟

نگاهی به اطرافش کرد: «چرا همه جا انقدر آرومه؟»

-دیر وقته. گروه خوابیدن.

-گروه؟ آ... من گروه تو رو پذیرفتم...

-من جزئی از اون گروه‌هم.

-به هر حال به خاطر آدری شما رو پذیرفتم.

ابروهایش را کودکانه درهم کشید: «اون کله شق یک دنده!»

- واقعاً به خاطر شاهنشاه بود؟

- به خاطر شما هم بود. بودن با شما لذت بخشه.

- مستید؟

- البته که نه... یادت رفته؟ من مست نمی‌شم.

- اما کلماتتون کشیدگی بیشتری نسبت به همیشه دارن و...

با تردید زیادی ادامه داد: «با من حرف می‌زنید.»

- تو رو تحریم کرده بودم؟ چرا نباید با دوستم صحبت کنم؟

- دوست؟

- این تعریف تو بود.

سرش را به صندلی تکیه داد: «چقدر از اون موقع گذشته؟»

- چرا اصرار دارید که دوست من باشید؟

- خودم خیلی احساس نزدیکی‌ای بهش ندارم آستن. فکر این که من و تو

دوست باشیم همون قدر احمقانه است که قدرت‌دار بودن توماس... اما تو بهش

اصرار داشتی و منم بیش از اندازه تنها بودم. پیشنهادات وسوسه برانگیز بود.

انقدر که بی‌خیال تمام باید و نبایدها و اختلاف سنی احمقانه‌مون بشم و با سر

پیشنهادات رو بپذیرم و الان برای نگه داشتنش به حدی تقلا کنم که احمق به

نظر برسم!

- خیلی صادق شدید.

- به خاطر هوراسه.

- هوراس؟

مایلین به سرعت انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و روی بینی‌اش گذاشت:

«هیس... نباید به نام خطابش کنی. من تنها استثنائه اون حرومی آبی‌ام.»

بی توجه به صورت شگفت زده آستن ادامه داد: «حتی من که نامش رو انتخاب کردم هم ازش اجازه گرفتم تا به نام خطابش کنم!»

-از کی حرف می زنید؟

-ارباب تاریکی... هوراس.

آستن با ترس کمی خود را عقب کشید: «چطور می شناسیدش؟»

مایلین که گویی چیز واضحی را توضیح می داد با آسودگی گفت: «اون داره

یادم می ده قدرتم رو کنترل کنم.»

-اون یادتون می ده؟

-اون نگرانمه.

آستن چیزهای شگفت آوری شنیده و چنان شوکه شده بود که ترجیح داد

از موهبتش کمک بگیرد تا بفهمد حرفهای فرماندهاش هذیان از سر مستی نیست.

-این چیزیه که می گه. اما به قلب تاریکش قسم، می دونم دروغ می گه. با

این همه باهاش راه میام. چون نمی تونم طغیان قدرتم رو کنترل کنم.

-اگر کنترلش نکنید چی می شه؟

می دانست او حقیقت را گفته است اما به خاطر قدرتش هنوز مردد بود. با

این همه نمی توانست از اطلاعاتی که چنین راحت به دست می آمد، چشم پوشی

کند. مایلین کمی فکر کرد: «جنگ می شه. به خاطر قدرتم.»

-یعنی این قدرت به کسی می رسه؟

-این قدرت برای هیچ کس مناسب نیست. این قدرت منه. همین قدر خاص.

هر کسی که قدرت من رو بخواد تنها یک لحظه می تونه بارش رو به دوش بکشه

و بعد... از هم می پاشه.

کمی اخم کرد: «چرا دارم حرفهایی رو می زنم که هیچ وقت بهت نگفتم؟»

-شاید چون ما دوستیم.

-بعضی چیزها رو هیچ وقت بهت نگفتم آستن؛ چون رفیقیم.

-مثل چی؟

-چرا باید پدر و مادرم رو می‌کشتم... توی لوراس چه اتفاقی افتاد.

-چرا؟

-تلخ‌تر از تحمل بود.

-تحمل من؟

-تحمل آدری. می‌دونم باهاش صادقی.

-نگران بودید بهش بگم؟ اگر نمی‌خواستین بدونن فقط کافی بود بهم بگید.

-تو به خاطر من بهش می‌گفتی آستن. من تو رو می‌شناسم.

-خنده‌ای کرد که آستن اعلام کرد: «به خاطر شما بهشون چیزی نمی‌گم.»

با تردید پرسید: «در لوراس... چه اتفاقی براتون افتاد؟»

انتظار نداشت مایلین با چشمانی غم‌زده به سوی او بازگردد و لحظاتی طولانی بی‌هیچ حرفی با ترس به او بنگرد. خاطراتش آنقدر دهشتناک بودند که چنین سوآلی می‌توانست حالش را دگرگون سازد؟ مایلین به سختی دهان گشود: «رهام کرد...» نگاهش را از آستن گرفت و به آتش داد: «شبهه والدینم...»

نگاهش از آتش به سوی زمین کشیده شد: «وقتی زیر شکنجه هم از سرزمینش دست نکشیدم.» نیشخندی زد: «وقتی چشم‌هام رو بستن تا بوی خون بیشتر به مشامم برسه و مصمم‌ترم کنه...» نیشخندش کشیده‌تر شد: «من هنوز می‌تونم ببخشمش... اون به وصیت پدرم عمل می‌کنه و از من دور می‌مونه...»

منم به وصیت مادرم عمل می‌کنم و می‌ذارم جای هر دومون زندگی کنه!

نگاهش را بالاخره بالا آورد و به چشمان مردی داد که برای استفاده از این اطلاعات مصمم‌تر شده بود. چشمانش خسته بود و دور چشمانش سرخی

دردآوری دیده می‌شد. آستن می‌توانست انعکاس درد را درون چشمان ارغوانی‌اش ببیند. می‌توانست تلخی کلامش را دریابد و در نهان با او همدردی کند. او تنها یک پسر بی‌چۀ مغرور بود که وانمود می‌کرد چنان قوی است که همه را زیر پاهای خود دارد! با این همه نمی‌توانست روی گذشته چشم بپوشد. او را طلسم کرده بود تا به گروهش خیانت کند! نمی‌توانست وقتی تا اینجا پیش رفته بود با عقب‌نشینی همه را به ناامیدی بکشانند. سعی کرد تن صدایش لحن خاصی نداشته باشد اما کلامش بی‌اراده مقطع شد چرا که گفتنش او را به شرم می‌کشاند: «چرا... والدینتون رو... کشتید؟»

باز هم، همهٔ سنگینی دنیا روی شانه‌هایش افتاد و چشمانش گویی پر شد. باز هم ترس چشمانش را به بی‌قراری انداخت و نگاهش را سرکش کرد. لرزش اندک انگشتان دستش نشان می‌داد باید انتظار چیز هولناک‌تری را از خاطرات اسارت در لوراس داشته باشد اما برای این حقیقت آماده نبود.

-چون می‌خواستن بکشنم!

آستن با دهانی نیمه باز به بزرگترین اعتراف هر هشت کشور واکنش نشان

داد: «چی؟»